

جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

این سوی پرچین عید می شود

...یکباره این واقعیت را به یاد می آورم که همسایه هامان نیز می دانند که بهار از راه رسیده است اما هیچ نمی دانند که وقتی موکب بهار به ما می رسد نوروز ما، سال نوی ما، و روز نوی ما نیز آغاز می شود. آنها روز عید ندارند، ساعت تحویل ندارند، هفت سین و چهارشنبه سوری و سیزده به در ندارند، رسیدن بهار را به هم تبریک نمی گویند و به جوان هاشان عیدی نمی دهند و ماهی قرمز و گل لاله نمی خرند و تیک تاک ساعت تحویل را نمی شنوند. و می بینم که ساعت دل من با وقت دیگری کوک است؛ ساعتی که اینجائی نیست؛ ساعتی که خبر از لحظه تحویلی می آورد که فقط در تقویم های وطن من جا دارد.

esmail@nooriala.com

«گل آفتابگردان در روزهای ابری احساس بلاتکلیفی می کند».

(یکی از کاریکلماتورهای زنده یاد پرویز شاپور)

این آخرین «جمعه گردی» سال 1389 است و با تحویل سال نو عمر این «مجموعه» به شش سال می رسد. شش سال است که خود را موظف کرده ام که بنویسم و حاصل عمری پر فراز و نشیب و سرشار از جابجائی را به واژه و عبارت و جمله مبدل کنم تا جای پائی باشد از آدمی که در میان جنگ دوم جهانی، در جائی از آسیای جنوب غربی متولد شد، و اکنون روزگار پیرانه سری اش را در میانه امریکای شمالی می گذراند؛ و اگرچه سال های زیادی است که از دیدار وطن اش محروم شده اما دمی بی آن نزیسته و فکری بجز آن نداشته است؛ خوشحالی مردمی که در آن خاک زندگی می کنند شادمان اش کرده و اندوه شان ابر غصه را بر جانش بارانی ساخته است؛ در مرگ نداها و سهراب های جوان و رعنائش، که می توانستند فرزندان خود او باشند، غرق ماتم و خشم شده و در این توفان ناگزیر عاطفی آرزو کرده است که بتواند کارکی، هرچند کوچک، برای آن همه رعنائ گیرافتاده در بن بست حکومتی عتیقه و ناجوانمرد انجام دهد.

لحظه ای از نوشتن باز می مانم و از پنجره کنار دستم به چشم انداز می نگرم که پوشیده از درخت و چمن است. یک ماه پیش همینجا منظره مرده ای داشت. با شاخه های لخت و خشک، چمن های زرد شده و بوته های بی گل و برگ که در مسیر بادهای سرد به بیهودگی خم و راست می شدند. اما اکنون می بینم که باد مهربان و هوا مخملین و آسمان گرم می شوند و چمن ها اینجا و آنجا از میان برف های گاهگاهی و گل های آشفته ای که در خود فرو کشانده شان سر بر می دارند و هوا را در جستجوی ساعت بیدار شدن بو می کشند. برخی از درختان، سراسیمه، انگار هم اکنون کسی بیدارشان کرده و متوجه لختی شان شده باشند، دنبال برگ های از دست رفته می گردند؛ و پرندگان گمشده در باران ها و بوران ها، نمی دانم از کجا پیداشان شده و هوا را پر از آواهای ناشناس خود کرده اند. خرگوش ها و موش خرمائی های شنگول هم برگشته اند، شعبده بازان شاخه ها و سیم های برق و تلفن. و از جانب کوهسار مغربی ابرهای زرافشان را می بینم که با وقار و طمأنینه پهنه آسمان بی عجله را در می نوردند و خبر آمدن بهار را در گوش درخت و آب و انسان زمزمه می کنند.

به همسایه هامان می نگرم که پنجره ها را گشوده اند و در باغچه هاشان به زیر و رو کردن خاک مشغولند. و به یکباره این واقعیت را به یاد می آورم که همسایه هامان نیز می دانند که بهار از راه رسیده است اما هیچ نمی دانند که وقتی موکب بهار به ما می رسد نوروز ما، سال نوی ما، و روز نوی ما نیز آغاز می شود. آنها روز عید ندارند، ساعت تحویل ندارند، هفت سین و چهارشنبه سوری و سیزده به در ندارند، رسیدن بهار را بهم تبریک نمی گویند و به جوان هاشان عیدی نمی دهند و ماهی قرمز و گل لاله نمی خرند و تیک تاک ساعت تحویل را نمی شنوند. و می بینم که ساعت دل من با وقت دیگری کوک است؛ ساعتی که اینجائی نیست؛ ساعتی که خبر از لحظهء تحویلی می آورد که فقط در تقویم های وطن من جا دارد.

بدین سان بهار دو حیثیت پیدا می کند؛ یکی از آن مشترک من و همسایه ها و دیگری فقط از آن من. یکی طبیعی و دیگری فرهنگی. یکی کیهانی و دیگری سرزمینی. و در این حیثیت فرهنگی - سرزمینی است که هویت یک ملت تاریخی شکل های بدیع خود را به تماشا می گذارد و تبدیل به آهنگسازی می شود که ضرباهنگ ترانه هایش را از طبیعت می گیرد و بدان معنانهائی انسانی می بخشد. و در این روند شگرف است که نواختِ زندگی را از یکنواختی به درهمناواری گستردهء انسان و طبیعت مبدل می کند.

در عین حال می بینم که اگر ما ایرانی ها بخواهیم ویژگی خاصی برای فرهنگ خود قائل شویم باید آن را در توانائی «نمادسازی» هامان جستجو کنیم. ما اهل زبان تلویح و اشاره ایم. از هر اتفاق و حادثه ای ضرب المثلی می سازیم، حرف ساده مان می تواند لایه ها و ابعاد شگرف بخود گیرد. شاعرمان می گوید: «یوسف گمگشته باز آید به کنعان، غم مخور» و ما می دانیم که منظورش نه یوسف است و نه کنعان. اما او در همین نظرپردازی ساده به پایان همهء گمگستگی ها و غم خوردن های بشری اشاره می کند. معمارمان گنبد آسمان را در آبی گنبد های اصفهان مان به دام می اندازد و سنگ تراش مان شیر را بجای خورشید و گاو را بجای منشاء زندگانی بر دیوارهای تخت جمشیدمان جسمیت می بخشد. و، از همه شگرف تر، نگاه مان به سیر زمان است و معناهای انسانی بخشیدن به لحظه لحظهء آن. و برای هر معنا آئینی و مراسمی و جشنی بر ساختن که همه در ستایش حیات و نفی روزمرگی است.

به سفری که در این خزان و زمستان داشته ایم و اکنونی که به پایان آن رسیده ایم بنگرید. آیا کجای عالم می توان این آگاهی حساس را نسبت به معناهای انسانی - اجتماعی گذر زمان پیدا کرد. پس از بهاری خرم و تابستانی پر از شور و گرما، سمفونی فصول ما به فراز خزان اش می رسد و سفر در تاریکی و سرما آغاز می شود. شب ها درازتر از شب پیش و سرما استخوان سوز تر از روز قبل می شوند. اما ما سمفونی طبیعی - فرهنگی خویش را با «جشن مهرگان» می آغازیم چرا که می دانیم تنها «مهر» است که می تواند سفینهء هستی ما را از گردنه های سهمناک زمستانی به سلامت بگذراند. آنگاه، در بلندترین شب سال که تاریکی و سرما به اوج خود رسیده اند ما این «مصیبت» را جشن می گیریم و نامش را «پلدا» می گذاریم که به معنای تولد است. یعنی، یلدا پوزخند ما به پیروزی تاریکی و سرما است چرا که می دانیم فوارهء برخاستهء زمستان در همین شب است که واژگون می شود؛ شبی

که در آن مهر هستی بخش از دل سنگ های استوره ای زاده شده و جنگ خویش با تاریکی و سرما را به ضربآهنگ باران و برف و باد و بوران می آغازد. نیک که بنگریم می بینیم که جشن ها و سوره های شبانه ما واگوی داستانی است که در آن نخست تاریکی و سرما حکمران زمین و زمان می شوند و آنگاه، در اوج قدرت شان، خورشید به دنیا می آید و بی وقفه می جنگد تا گرمای جان بخش را باز آورد و به ریشه های یخ زده گیاه و حیوان زندگانی نو ببخشد.

و آخرین جشن شبانه ما «چهارشنبه سوری» نام دارد؛ شب آتش بازی های شادمانه ای که از پیروزی مهر خبر می دهد و با پیروزی مهر جشن های شبانه مان پایان گرفته و جشن های روزانه مان با «جشن نوروز» آغاز می شوند.

مگر همین معنای عبارتی نیست که هر نوروز آن را همچون گلی به یکدیگر هدیه می کنیم: «نوروز پیروز!». دقت کنید که در این عبارت نیز ابهام و ابهام و رمزی است. عبارتی است که «فعل» ندارد و خودمان باید جای خالی آن را، همچون فال حافظ، پر کنیم. می تواند عبارتی خبری باشد: نوروز پیروز شد» و کمر زمستان شکست و بهار گمشده برگشت. می تواند عبارتی آرزویی باشد: نوروز پیروز باشد». می تواند به جمله ای اثباتی و اطمینان بخش بدل شود: نوروز پیروز «است».

بدینگونه، فرهنگ ما ایرانیان عصاره سمفونیک حرکت هستی در خط زمان را بیرون می کشد تا از آن داستان شگرف غلبه اولیه تاریکی و سرما، تولد پسین مهر و آغاز مبارزه ای جانگاہ و وقفه ناپذیر و، بالاخره، پیروزی نور بر ظلمت و گرما بر سرما را بازگو کند؛ داستانی که بلافاصله از هویت استوره ای خود خارج می شود تا حکایت نمادین مبارزه با سختی های هر زندگی و هر جامعه ای باشد.

هیجان زده از این همه شگفتی فرهنگی از اطاق بیرون می روم. همسایه که خم شده و در باغچه گل می کارد قد راست می کند و برایم دست تکان می دهد. بعد جلوتر می آید و از آن سوی پرچین بین خانه هامان از من می پرسد: «اسماعیل، هیچ می دانی همین روزها روز اول بهار است؟» می گویم: «بله، سال نوتان خجسته باد». با کنجگوی نگاهم می کند: «سال نو؟ آنکه سه ماه پیش بود!» می خندم و می گویم «فرانک عزیز. آنسوی پرچین سه ماه از سال گذشته است اما این سوی پرچین سال همین امروز نو می شود».

می دانم که حرفم را نمی فهمد؛ لحظه ای سکوت می کند و سرگردان دستی به چوب های پرچین می کشد و می گوید: «این چوب ها احتیاج به رنگ نو دارند، وگرنه می پوسند». و نمی داند که ما ایرانی ها از «پرچین» هم می توانیم معنایی نمادین بسازیم.

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نوری علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

NewSecularism@gmail.com